دوستِ دریادلی از کرانه‌ی خلیج در پیامی سرشار از شوقِ زندگی مرا به نوشتنی عیدانه فراخوانده. کاری که گهگاه با چرخش فصل و سال کرده‌ام. او به شمّ همدلی پی برده که باز درگیرِ تعلیق و تعویق‌ام، در کسوف و جزرِ کلام. به او گفتم علت‌اش چیست. و اشاره کردم که چگونه چندی پیش در یکی از روزهای میانه‌ی زمستان، غرق در حالی ملانکولیک (کلمه‌ای که به "افسردگی" ترجیح‌اش می‌دهم)، به آتشفشان فکر می‌کردم، و نقشی که در مخلیه‌ی اندیشمندانی بنیان‌برانداز چون نیچه و ساد داشته است. زیستن، اندیشیدن و رقصیدن بر لبه‌ی آتشفشان، میل به آتشفشان بودن، و این که «آتشفشان‌ها را نمی‌توان به زنجیر کشید»، آتشفشانی که لحظه‌ی فوران‌اش را هیچ‌کس، حتا خدا هم، نمی‌داند.

بر امواج این افکار و تصورات، در باریکه‌راهی در این کوهپایه‌ی زمستان‌زده

پیاده‌روی می‌کردم که ناگهان متوجه بادام‌بُنی شدم که متفاوت از باقی درختان، به طور نابه‌هنگام غرق شکوفه شده بود. آتشفشانی از شکوفه. درجا یخ‌های اندوه و ملانکولی‌ام در حرارت این شکوفایی و رویش زندگی آب شد. این «تصادف عینی» (به قول آندره بروتون) را ارمغان پیش‌بینی‌نشده‌ی لحظه دانستم، همچون نویدی از نیروی زندگی و چیرگی‌اش بر قوای مرگ و تباهیِ حاکم بر جهان کنونی، مرگ و انحطاطی که چنگال درنده‌اش بر گلوگاهِ خنیاگرِ خیزش ژینایی تنها یکی از صورت‌های خوفناکِ آن است.

روی میز کارم به این قطعه‌نوشته نگاه می‌کنم که ناتمام وانهاده‌ام:

گی دبور در پیشگفتار چهارمین چاپ ایتالیاییِ ***جامعه‌ی نمایش*** می‌نویسد:

چه کسی هنوز می‌تواند به راه‌چاره‌ای نه تا این حد از ریشه رئالیستی معتقد باشد؟ زیر لوحه‌ی هر طرح و هر نتیجه‌ی این زمانِ حال مفلوک و مسخره، **مَنامَنا، ثقیل، فَرْسین**[1] نقش می‌بندد که منادیِ سقوطِ مختومِ همه‌ی پندارستان‌هاست[2]. عمرِ این جامعه به سر آمده، دلایل و محاسن‌اش وزن گردیده، و سَبُک تشخیص داده شده؛ ساکنان‌اش به دو دسته تقسیم شده‌اند که یکی‌شان امحای‌اش را می‌طلبد.

و کورنلیوس کاستوریادیس جلدِ پنجم رشته‌کتاب‌هایش ***چهاره‌راه‌های لابیرنت*** را با زیرعنوانِ fait et à refaire مشخص می‌کند. این عبارت را می‌توان «انجام‌شده و انجام‌شدنی» یا «آن‌چه انجام شده و آن‌چه برای انجام‌شدن مانده (یا باید انجام شود)» ترجمه کرد. کاستوریادیس در این باره توضیح می‌دهد: «در سابق بانوانِ بورژوا وقتی از کار خدمتکاران‌شان ناخشنود بودند می‌گفتند ni fait ni à faire "نه انجام‌شده نه انجام‌شدنی" است. زیرْعنوان یا زیرنویسِ هر کارِ فلسفیِ شایانِ چنین اسمی، می‌تواند این باشد: انجام‌شده و انجام‌شدنی».

کسانی که به برآمدِ خیزشِ زن زندگی آزادی همچون سرآغاز تقویم و

مخیله‌ی نوینی در تاریخ مبارزات اجتماعی ایران دل‌بسته‌اند، جا دارد که در این لحظه از حیاتِ این جنبش از خود بپرسند: چه انجام شده و چه‌ها برای انجام‌شدن مانده است؟

این نظر مرسوم در باره‌ی انقلاب ۱۳۵۷ را می‌شناسیم که در آن انقلاب مردم می‌دانستند چه نمی‌خواهند (دیکتاتوری شاه) بی آن‌که بدانند چه می‌خواهند. و نیز این که حضور وسلطه‌ی گسترده‌ی ساز و برگ و تشکیلات دستگاه روحانیت به غصب و مصادره‌شدن آن انقلاب به سودِ دین‌سالاری و تداوم استبداد و استثمارِ سرمایه‌دارانه انجامید. اگر همین نظر را، فارغ از حد و حدودِ بُرد و انسجامِ آن، به طور قیاسی در مورد لحظه‌ی کنونی نیز به کار بندیم، اولین مشاهده این خواهد بود که انقلاب ژینایی جاری، در پی روان‌زخم‌های گوناگون بر پیکر افراد و اجتماع بر اثر ضرباتِ چهل و چهار سال دین ـ سرمایه‌سالاری، در اعماق خود از پتانسیلِ خواستن‌ها و نخواستن‌هایی به‌مراتب رادیکال‌تر و زیر و روکننده‌تر برخوردار است.

خوانندگانی که با چشم‌اندازِ نظری و مطالبِ این سایت آشنایی دارند می‌دانند که چرا من استناد به رویکردِ تحلیلیِ هانری لوفه‌فور را در قالبِ سه بُعد conçu، perçu، vécu، زیسته، حس‌کرده (دریافتِ حسی)، فهم و دریافت ذهنی، برای تبیینِ تجارب فردی و اجتماعی، اساسی می‌دانم. زیسته‌ها و درک و دریافت‌های حسیِ در جامعه‌ی ما طی این ۴۴ سال سیاه، به این پیامد قطعی انجامیده که دیگر دین‌سالاری نمی‌خواهد. اما همین خواستِ نخواستن، هنوز بیانِ مفهومی، یا درک و دریافتِ ذهنیِ خود را قوام نبخشیده و نخواستن را به همه‌ی اشکالِ ارباب‌سالاری گسترش نداده است. و این همان خلاء و کمبودی است، که به پشتوانه‌ی نظام حاکم بر جهان از یک‌سو، و دم و دستگاهِ پروپاگاندای «رسانه‌های فارسی‌زبانِ» وابسته به قدرت‌های مالی و سیاسیِ جهانی، زمینه را برای غصب و مصادره کردنِ انقلاب جاری فراهم ساخته است.

پاشنه‌ی آشیل، چشمِ اسفندیار، نقطه‌ضعف یا نقطه‌ی حساسِ انقلاب اجتماعی جاری در ایران، و شاید سرشتِ تراژیکِ آن، درست همین ناتوانی در بیانِ ضرورتِ فراگذشتنِ همزمان از همه‌ی اشکالِ ارباب‌سالاری و ستم‌گری است. لکنتِ زبان ما در بیان این خواست و چشم‌اندازِ آن عارضه‌ای است برآمده از وضعیتِ اجتماعی ـ روانی ـ تاریخیِ ما. اما سلطه‌ی مرعوب‌کننده‌ی مافیای جهانیِ سرمایه بر سیاره‌ی زمین، این لکنت را تشدید و بازتولید می‌کند.

حالا امشب در این نخستین چهارشنبه‌سوری در یکمین سال تقویم ژینایی، یک کشف فیلولوژیک یا لغت‌شناختی، چون ترقه‌ای در ذهنم ترکید! در فرهنگ ریشه‌شناختی زبان فارسی می‌خوانم که ریشه‌ی واژه‌ی «سوگ»، sauka (به معنی داغ، و درد و غم) از sauk سوختن و آتش‌گرفتن، نور و پرتو و زبانه‌ی آتش آمده است، و «سور» در چهارشنبه‌سوری ممکن است به "سور" (رنگ سرخ) یا سور (جشن) مرتبط باشد.

این پژواکِ معنایی سوگ و سور، گیریم بازیگوشانه، می‌تواند نور دیگری بر آمیزه‌ی غم و شادی در درازنای تاریخ فرهنگی ما بیافکند (غم‌انگیزترین نواهای موسیقی ایرانی با ریتم‌های آهنگین یا چهارمضراب‌های دست‌افشان ظریفی توأم‌اند).

دو سال پیش، درست به مناسبت فرارسیدن نوروز، در مقاله‌ی «پیوندگستری ـ کرشمه‌ی زندگی»، این نقل‌قول از جوردانو برونو را نوشته بودم، که می‌تواند پایان موقتی این یادداشت هم باشد:

«پیوند، برای افلاطون، زیبایی است یا توافقِ صورت برپایه‌ی نوع؛ برای سقراط، اوجِ زُهره‌واریِ جان است؛ برای تیمه، جباریتِ روح؛ برای افلوطین امتیازِ طبیعت؛ برای تئوفراست، فریب‌کاریِ ساکت؛ برای سلیمان، آتشی پنهان، آب‌هایی فرّار؛ برای تئوکریت، عاجی به‌هَدررفته؛ برای کارنئاد، سلطنتی متلاطم؛ برای من، غمی شادمانه و شادی غمگنانه‌ای است.»

پی‌نوشت‌ها:

۱. Mané, Thécel, Pharès: این سه کلمه در کتاب مقدس، دانیال نبی، باب پنجم، در روایت ضیافتِ بالتازار (بلطشصر) آمده. در این ضیافت، بالتازار به هنگام میگساری می‌بیند که دستیِ ناشناس این کلمات مرموز را بر دیوار قصر می‌نویسد. برای کشف و تعبیر این کلمات دانیال را فرامی‌خواند و دانیال آن‌ها را چنین تفسیر می‌کند: «منا، خداوند سلطنتِ تو را شمرده و آن را به انتها رسانیده است ــ ثقیل، در میزان سنجیده‌شده و ناقص درآمده ــ فرس، سلطنتِ تو تقسیم گشته و به مادها و پارسیان رسیده است».

۲. cités d’illusion: مداینِ وهم، اوهام‌شهر.